

در ستایش تمام کتاب‌هایی که خوانده‌ایم

علی‌غلامی

در منطقه ۲۲ تهران کتابخانه‌هایی وجود دارد که شاید بتوان اوضاع کتاب و کتابخوانی را به آن شبیه کرد.

کتابخانه‌های کوچک در گوشه پارکی که چندان بزرگ. از دور به کتابخانه شباهتی ندارد. خود من در ابتدا فکر می‌کردم بوفه یا سرویس بهداشتی باشد. دور تا دورش دارای پنجره‌های کوچکی است که توسط حفاظ‌های فلزی بسیار ضخیم محافظت می‌شود. تمام پنجره‌های سالن مطالعه از داخل مات و کدر هستند یا توسط قفسه‌های کتاب، سالن را از هر گونه نفوذ بیرون در امان می‌دارند. صدا البته پنجره‌های قسمت کارکنان این موارد را شامل نمی‌شوند. این توصیف را شاید بتوان با تغییراتی کوچک درباره یک زندان نیز به کار برد. فوکو در تاریخ جنون از اقامتگاه‌های اجباری عصر کلاسیک می‌گوید که موظف بودند بیکارگی و بی‌فایده‌ی اجتماعی را به همراه جنون در خود محسوس سازند. احتمالاً هنوز هم تمام این موارد برای حبس در چنین کتابخانه‌هایی دلایل خوبی محسوب می‌شوند. در دورانی که اقتصاد تمام جنبه‌های دیگر را زیر پوشش و اقتدار و سلطه خود دارد، بیکارگی، بی‌فایده‌ی و صدا البته جنون می‌تواند صفات بارز کسی باشد که به این فعل خواندن ارتکاب می‌ورزد. البته با ورود به کتابخانه متوجه می‌شویم قضاوت مان نادرست بوده است. از دور کتابخانه که وارد می‌شویم روی ما دو قفسه کتاب موجود است. قفسه سمت چپ انواع گونه‌های داستانی را بدون ترتیب خاصی در خود حبس کرده و قفسه سمت راست مملو از کتاب‌های درسی است که اکثر آنها را دو انتشاراتی بسیار معتبر در حوزه «تجارت کنکور» به چاپ رسانده‌اند.

اکثریت قریب به اتفاق کسانی که محیط کتابخانه را برای مطالعه انتخاب می‌کنند مشغول به خواندن کتاب‌های درسی هستند. در بیشتر موارد، این ممارست در کسب علم و دود تئو خوردن را می‌توان نوعی سرمایه‌گذاری به حساب آورد. جوانان و نوجوانان سخنکوش و باهوشی که برای کسب موقعیت مالی و اجتماعی بهتر و داشتن رفاه در آینده خود را ناگزیر از پیوند مدرج تحصیلی بیشتر و بالاتر می‌بینند. و صدا البته که بسیاری از سالاران و مدرک‌سالاران و مدرک‌محوری شکایت می‌کنند بی‌اینکه ریشه‌های چنین اپیدمی فراگیری به واقع بررسی شود. به کتابخانه بازگردیم بهتر است: احتمالاً درباره چنین مکانی به سختی بتوان از نام کتابخانه - خانه کتاب - استفاده کرد. چراکه اتفاقی که در آن رخ می‌دهد چیزی از جنس فعالیت یک شرکت سرمایه‌گذاری است، یا حتی نوعی لیزینگ. چراکه اکثریت مراجعان به این کتابخانه قفسه سمت راست را ترجیح می‌دهند؛ قفسه‌ای که کتاب‌های بیشتر از آنکه خوانده شود مصرف می‌شود، چراکه برای مصرف شدن انتشار یافته‌اند. اما قفسه سمت چپ حکایت جالب‌تری دارد. برای بسیاری از مردان خواندن داستان و رمان به نماد انجام کاری پوچ و بیهوده تبدیل شده است، یک وقت تلف کردن تمام عیار. مراجعان گاه و بیگاه این کتاب‌های داستان را اکثریت قاطعی از زنان تشکیل می‌دهند. زنانی که با کسب‌هایی از مایحتاج روزانه یا بچه‌هایی کوچک وارد می‌شوند با کنجکاری روبه‌روی این قفسه خود کلنجار می‌روند. بسیار شنیده‌ایم که رمان هنر دنیای مدرن است و از این نظر زون پودن اکثریت علاقه‌مند به این گونه ادبی در ایران بسیار قابل تعمق است. هرچند شرایط اقتصادی نامناسب از سویی و سلطه مصرف‌گرایی از سوی دیگر مردان را زیر فشار شدیدی قرار داده است، اما به هر حال نمی‌توان این را منکر شد که از دید خیلی از آقایان، کتاب خواندن، و بیشتر داستان و رمان خواندن، احتیاج به دلی خوش و وقتی آزاد دارد، چیزی که آنها همیشه از آن بی‌بره‌اند. همان‌طور که کالونیو اشاره کرده است گویی زنان حامل حقیقتی هستند که تضاد با تمدن معاصر. که شاید یک دلیل برای اثبات این موضع انتخاب کتاب‌های قفسه سمت چپ توسط آنها باشد.

در عصری که رسانه‌های تصویری از هر سو ما را احاطه کرده‌اند به نظر می‌رسد تفاوت انسان‌ها در دست‌های آنهاست؛ دستی بی‌هدف که کنترل تلویزیون یا ماهواره را انتخاب کرده است و دستی سخاوتمند که ترجیح داده است کتابی را ورق بزند. اما چه اصراری است به انجام چنین کاری؟ آن هم در دنیایی که دیگر کتاب خواندن را به صورتی غیرمستقیم طرد و حبس کرده است؟ ضیاء موحد در ابتدای آخرین مجموعه شعرش جملاتی زیبا و پر تعریف از پل والری آورده است: «... من صمیمانه اعتقاد دارم اگر کسی نتواند به جز زندگی خود زندگی‌های دیگری را زیست کند، زندگی خود را هم نمی‌تواند زیست کند.» شاید جواب این سوالات در همین جمله والری نهفته باشد، کتاب خواندن، و نه درس خواندن، متضمن یک تنهایی است، یک تنهایی که در تضاد کامل با انزوای انسان در دنیای امروز است، این تنهایی در جهانی دیگر اتفاق می‌افتد، جهانی که نویسنده، شاعر یا فیلسوف آن را خلق کرده و ما را به آیس بودن در این سرزمین عجایب دعوت کرده است، آن‌هم به این سبب که بتوانیم زندگی دیگری را زیست کنیم، برای اینکه بتوانیم زندگی کنیم.

با علی دایی چه کرده‌ایم



مسعود بهنود

در عین آنکه دل‌مردم‌ایم از داستان تیم ملی فوتبال و این دلمردگی مژمن است اما باید گفت نباید گذاشت زخم کهنه شود که آنچه با علی دایی کردیم هیچ جامعه‌یی با قهرمان خود نکرد، آنچه علی دایی با خود کرد هیچ دشمنی با دشمن نکرد و آنچه سیاست با زندگانی ما می‌کند هیچ سوهانی با روح ما نکرد. حکایت برد و باخت نیست که این معمول رقابت است و عرصه‌یی است که به عمل کار برآید به سخنرانی نیست. حکایت کبر و غرور و روشی است و شیخ صنعان است و دخترک که قدرت را مظهرست.

علی دایی افتخار ایران است. علی دایی ورزشکار رکورددار ایران در بالاترین سطح جهانی. او و حسین رضازاده از اردبیل آمدند، در ناز شمال تهران بزرگ نشدند، به همت بلندآوازه خود را به جهان رساندند و مردانی چنین در هر کجای جهان باشند قدر می‌بینند و به افتخاری که نصیب جامعه می‌کنند بر صدر می‌نشینند. چه رسد به جامعه ما که تبلیغات می‌گوید در آینده قرار است قله‌های علم و هنر و ورزش را فتح کند - که کاش چنین باد - اما هنوز که نکرده‌ایم و لاجرم مانند دایی بسیار نداریم.

راستی ما چه کرده‌ایم با اینها. چگونه سخن رئیس جمهور درست می‌آید که خطاب به همین فوتبال‌بلیست‌ها سه سال قبل گفت بروید این بار وارد جام جهانی شوید، بار دیگر یکی از چهار تیم دنیا و... خوب اگر قهرمانی به دستور شدنی بود علی دایی چه

عجب که تصمیم گرفت پیشش برود؟ اگر تیم فوتبال ایران تیم سعودی را زده بود، یک لحظه فرض کنیم و بعد سه بازی بعد را می‌برد و به جام راه می‌یافت، مگر نه اینکه علی دایی اجازه می‌یافت که برنامه تلویزیونی را تعطیل کند و در گوش خبرنگاران هم بزند چرا که امکان داده بود فلان روزنامه بنویسد از برکت حضور فلان مقام سیاسی بود که تیم ایران افتخار آفرید. مگر بار پیش که مقامی به دیدار تیم رفت ننوشتند که وی راه گل نخوردن به گلر تیم ملی آموخت. مگر ننوشتند رئیس فوت و فن‌ها گفت که مربی تیم ملی حیرت کرد. مگر نگفتند وی در بیل‌ها زد که کس هنوز در زمین فوتبال ندیده است. مگر رئیس ورزش گفت ایشان چه توصیه‌های موثر کرد. حاصل آن «ها» این «هو» بی‌ربط است که در سایت‌ها می‌نویسند حضور فلان در استادبوم، باخت آورد.

چند سال پیش قلم را گریاندم برای آقای مایلی کهن، چرا که در غرب تهران مادر محترمش همسایه ما بود و وقتی تیم باخت شیشه آپارتمان آن زن را شکستند و من شب به فغان آمدم که این چه عقب افتادگی است و بچه‌های مجموعه‌مان که از جمله خشمگینان بودند به توصیه یکی قبول کردند دسته گلی ببرند و عذر بخواهند. اینک یکی باید بر علی دایی قلم بگریانم که خود این سرنوشت بر خود نوشت.

اما نه تقصیر دایی است و نه رضازاده که باور کرده بود رکوردش محفوظ می‌ماند تا ابوالفضل پسر نازش آن را بشکند و وقتی همشهری‌اش منتظر نماند ابوالفضل بزرگ شود و به فاصله یک سال رکورد قهرمان قهرمانان را شکست آن وقت زبان‌ها دراز شد که چرا رضازاده در آگهی معاملات ملکی دویی شرکت کرده است.

تقصیر از قامت ناسازی بی‌اندام ماست که می‌خواهیم چرخ را از اول اختراع کنیم و به راهی که تمدن بشری رفته. به

یادداشت

تجربه‌ها که جوامع بشری کرده‌اند، ارجی نمی‌نماید. این دور نگاه داشتن چهره‌های محبوب مردم از عرصه سیاست [به همان اندازه که دور نگاه داشتن نظامیان] در جهان با تجربه‌گان رعایت می‌شود. اگر شنیده‌ایم که در کشوری مانند آمریکا بیشتر هنرمندان در انتخابات این دوره ریاست جمهوری بر او با ما اجماع کردند، چون از اصلاح گشته بود، این در مورد جامعه‌یی عملی است که همه اجزایش بر عهده بخش خصوصی است، نه مانند ایران ما که همه چیز در دست دولت. اگر آمریکا هم مانند ایران اداره می‌شد لاپد آن تعداد هنرمندان که بر مک کین گرد آمدند و به جرج بوش رای دادند رخت شان بر لب بام بود و نه فیلم‌هایشان مجوز می‌گرفت.

در جوامعی که دولت همه جا و در همه کار نیست، خطری هنرپیشه علاقه‌مند به سیاست را تهدید نمی‌کند، اگر نامزد مطلوبش بر یا باخت زندگی او دگرگون نمی‌شود. اما در ایران ما و در هر کشور که چنین اداره می‌شود نه مقامات عالی که اگر فرماندار محل هم انگشت‌عنایتی بجناباند سرنوشت افراد دگرگون می‌شود، در این جوامع کشاندن چهره‌های محبوب به میدان تبلیغات سیاسی جز آنکه ناچاری آنان را نشان دهد، کاری نمی‌کند. و جز آنکه یک روز بعد از باخت دچار اندوهی خواهند شد که به راستی سزاوارش نیستند. دایی فقط این خطا کرد که فریب لب‌بند و مجامله سیاست و قدرت را از سر غرور خورد. و دومین خطایش این بود که گمان کرد تکیه کردن بر قدرت کافی است و خطاپوش می‌آید، حالا نیز به همین خطا باید سکوت کند و هیچ نگوید و سکوت کاری است که اگر علی آقا می‌دانست لاپد تا همین جا هم محبوبیت و قدر خود را بازیچه سیاست‌پیشگان نکرده بود و این همه مخالف برای خود نساخته بود.

بازتاب

تحصیلی دانشجوی دانشگاه آزاد مگر می‌شود به سنبل شش هزارتومانی سفره هفت سین فکر کرد. تازه گل فروشی سر کوچه هم که هست با تماشای سنبل و بو کشیدن عطر آن هنگام گذر از کوچه به هرحال بهار می‌آید. تنها چیزی که در بهارهای آن سال‌ها و این سال‌ها مشترک است، یک «حرکت» است. آن وقت‌ها من می‌دویدم در میان تونل برفی و به دنبال بهار، اما پرنشاط و باطراوت، چرا که نمی‌دانستم و نمی‌فهمیدم بعد از آمدن بهار چه خواهد شد. شاید هم امیدوار بودم به اینکه «آینده‌یی بهاری» با بهار خواهد آمد. حال که ۴۰ سال از آن دویدن‌ها می‌گذرد باز هم در حال دویدن هستم اما نه به تندی آن گام‌های نوجوانی، شاید هم زمان و روزگار است که سرعت گام‌های بیشتر از من است چرا که من جامانده‌ام از بهار. این را هم خوب می‌دانم و هم می‌فهمم که امیدیی به «بهارهای آینده‌دار» هم ندارم. در انتها شما نوشته بودید به کلیتون و حرف‌هایش به دادگاه لاهه، به انتخابات و رقابت‌هایش و به اقتصاد و تنش‌هایش نیندیشیم. به رویش، تولید و بهار فکر کنیم. شما استاد من هستید و به حکم وظیفه شاگردی سخنان و پندهای گوهر بار شما را به جان دل خریدم آویزه گوش می‌کنم. به بهار و روییدن و دگرگونی در ۵۰ سالگی می‌اندیشم. گرمای طبیعی بیش از حد و فشار خون بالای بدنم را با لیسیدن یک «بستی بیخی» که دیگر نوبت بهار نیست «چون در همه فصول در سوپرهای بافت می‌شود و می‌شود با ۲۰۰ تومان خریدش»، خنک می‌کنم و اگر مجالیی به اذن الهی باشد به انتظار «بهاری‌ها» می‌نشینم.

حتماً سبزی‌پلو و ماهی سفید شب عید را همه باید داشته باشیم. مطلب شما را در روزنامه تازه خوانده بودم و در آن حال و هوا بودم، از سرکار به خانه برمی‌گشتم. از عطر سنبل‌های جلوی در گل فروشی سر کوچه‌مان از حرکت بازماندم، خم شدم مشامم را از عطرشان پر کنم به یاد آن روزها و شاید هم یکی را برای سفره هفت سین انتخاب کنم. برچسب شش هزارتومانی روی برگ سنبل‌های رنگی چسبانده شده بود. با حسرت نفسی عمیق کشیدم با عطر سنبل‌ها. به سمت خانه به راهم ادامه دادم.

تا رسیدن به خانه خودم در این گونه قانع می‌کردم «مادر بزرگ خدا رحمتت کند» امسال چون ما عزادار عزیزیی هستیم و عید نمی‌گیریم پس هفت سین نمی‌چینم. تازه با شش هزار تومان می‌توانم یک عدد مرغ یا نیم کیلو گوشت و شاید هم یک ماهی آزاد پرورشی کوچک برای شب سال نو بخرم و یکی دو وعده غذایی را بگذرانیم. آخه با این حقوق بازنشستگی و هزینه‌های

